

مردی که ری بردبری را فراموش کرد

اثر: نیل گیمن

ترجمه: بهداد احمدی

دارم بعضی چیزا رو فراموش می‌کنم و این من رو می‌ترسونه.

دارم کلمات رو فراموش می‌کنم، اما مفهوما رو نه. امیدوارم مفهومی رو فراموش نکرده باشم. اگه دارم مفاهیم

رو گم می‌کنم، طبیعتا خودم متوجه نیستم. آخه چطور باید بفهمم مفهومی رو فراموش کردم یا نه؟

خنده‌داره، آخه حافظه‌ی من همیشه خیلی خوب بود. همه چیز رو نگه می‌داشت. گاهی حافظه‌م اون قدر خوب

بود که حتا فکر می‌کردم دارم چیزایی رو به خاطر می‌آرم که هنوز نمی‌دونم. به یاد آوردن آینده...

فکر نکنم کلمه‌ای براش وجود داشته باشه، مگه نه؟ برای به یاد آوردن چیزایی که هنوز رخ ندادن. وقتی

توی ذهنم دنبال کلمه‌ای می‌گردم که نیست، حس می‌کنم انگار یکی نصف شب اومده و برش داشته.

وقتی جوون بودم توی یه خونه مشترک بزرگ زندگی می‌کردم. اون موقع دانشجو بودم. اونجا، تو آشپزخونه

قفسه‌های مخصوص خودمون رو داشتیم که اسامون خوانا و مرتب روشن نوشته شده بود و توی یخچال

هم طبقه‌های شخصی داشتیم که توشون تخم مرغ، پنیر، ماست و شیر خودمون رو نگه می‌داشتیم. همیشه

وسواس داشتم که فقط از وسایل خودم استفاده کنم. ولی بقیه چندان... بیا. باز یه کلمه رو گم کردم. معنی‌ش

می‌شد "متعهد بودن به قوانین". بقیه آدم‌های خونه چندان... اینجوری نبودن. می‌رفتم سر یخچال و می‌دیدم

تخم مرغ هام ناپدید شدن.

دارم به یه آسمون پر از سفینه‌های فضایی فکر می‌کنم. انقدر زیادن که فکر می‌کنی ملخ‌ها حمله کردن. با

اون رنگ نقره‌ای شون توی ارغوانی تابان شب.

اون موقع‌ها وسایل از توی اتاقم هم گم می‌شدن. چکمه‌هام. رفتن چکمه‌هام رو یادمه. یا شاید باید بگم "رفته شدن"، چون هیچ‌وقت در حال ارتکاب عمل "رفتن" مچشون رو نگرفتم. چکمه‌ها همین‌طوری جایی "نمی‌رن". یکی اونا رو "رفته" می‌کنه. درست مثل دیکشنری بزرگم. همون خونه، همون برهه زمانی. رفتم سراغ قفسه کتاب کوچک کنار تختم (همه‌چیز کنار تختم بود؛ اون‌جا اتاق شخصیم بود، اما چندان بزرگ‌تر از یه کابین با یه تخت وسطش نبود). رفتم سراغ قفسه، و دیکشنری رفته بود. فقط یه سوراخ اندازه دیکشنری توی قفسه‌م بود که نشون می‌داد دیکشنریم کجا نیست.

تمام کلمه‌ها و کتابی که اون کلمات توش بودن، رفته بودن. اون ماه رادیوم رو هم بردن؛ با یه قوطی فوم اصلاح، یه دفترچه یادداشت و یه بسته مداد. و ماستم. و یه بار که برق رفته بود، شمع‌هام.

حالا به پسرکی فکر می‌کنم که کفش‌های تینس نو داره و باور داره می‌تونه تا ابد بدوه. نه، این فکر بهم برش نمی‌گردونه. یه شهر خشک که تا ابد توش بارون می‌بارید. یه جاده وسط بیابون، که آدمای خوب توش سراب می‌بینن. یه دایناسور که تهیه‌کننده فیلمه. اون سراب، حرم‌سرای کوبلای خان بود...نه.

گاهی، وقتی کلمه‌ها از دستم در می‌رن، می‌تونم از یه سمت دیگه بهشون نزدیک بشم و گیرشون بندازم. فرض کن دارم دنبال یه کلمه می‌گردم، مثلا دارم درباره اهالی سیاره مریخ صحبت می‌کنم و متوجه می‌شم کلمه‌ای که اسم اوناست، رفته. همچنین ممکنه یادم بیاد اون کلمه‌ی گم‌شده توی یه جمله یا عنوان بوده. تاریخچه‌ی _____ . _____ ی محبوب من. اگه این کار کلمه رو بهم نده، اونوقت مفهوم اون کلمه رو دور می‌زنم. آدمای سبز کوچک، یا قد بلند و تیره‌رنگ و نجیب؛ آره، پوستشون تیره بود و چشم طلایی... و یکهو می‌بینم لغت مریخی منتظرمه، مثل یه دوست یا معشوق، آخر یه روز طولانی.

وقتی رادیوم رفت، از اون خونه رفتم. گم شدن تدریجی چیزایی که اونقدر مطمئن بودم مال خودم هستن، جزء به جزء، دونه به دونه، تیکه به تیکه، کلمه به کلمه... برام سخت بود.

وقتی دوازده سالم بود یه پیرمرد داستانی برام تعریف کرد که هیچوقت فراموشش نکردم.

مرد بی‌نوایی یه شب توی جنگل تنها می‌مونه و هیچ کتاب دعایی همراهش نبوده که دعای شبانه‌ش رو بخونه. به همین‌خاطر می‌گه: «ای خدایی که از همه‌چیز آگاهی، من کتاب دعا ندارم و هیچ دعایی هم حفظ نیستم. ولی تو تمام دعاها رو بلدی. تو خدایی. پس یه کاری می‌کنم. من حروف الفبا رو می‌گم و می‌ذارم خودت کلمه‌ها رو کنار هم بچینی.»

بعضی چیزها از ذهنم رفتن و این منو می‌ترسونه.

ایکاروس^۱! انگار همه‌ی اسم‌ها رو هم فراموش نکردم. ایکاروس رو یادمه. اون بیش از حد به خورشید نزدیک شد. اما توی داستان ارزشش رو داشت. تلاش کردن همیشه ارزشش رو داره، حتا اگه شکست بخوری، حتا اگه مثل یه شهاب‌سنگ بشی که همیشه درحال سقوطه. بهتره توی تاریکی بدرخشی و به بقیه امید بدی، بهتره زندگی کنی، تا اینکه توی تاریکی بشینی و بد و بیراه بگی به کسانی که قرض گرفتن اما پس نیاوردن.

شمعت رو.

ولی انگار بعضی آدم‌ها رو گم کردم.

اتفاق عجیبیه. نه اون جوروی که یکی پدر مادرش رو از دست می‌ده، چه وقتی که بچه‌ای و تو شلوغی فکر می‌کنی دست مادرت رو گرفتی و بعد سرت رو بالا می‌گیری و می‌بینی اون خانم مادرت نیست... یا بعدتر وقتی که مجبور می‌شی توی مراسم خاکسپاری یا یادبودشون دنبال کلماتی بگردی که توصیفشون کنه، یا مثل وقتی که داری خاکسترشون رو توی یه باغ گل یا توی دریا می‌ریزی.

بعضی وقتا تصور می‌کنم دلم می‌خواد خاکسترم رو تو یه کتابخونه پخش کنن. اما اون وقت، کتابدارا فقط مجبور می‌شن فردا صبح زودتر بیان تا قبل از اومدن مردم خاکسترها رو دوباره جمع کنن.

^۱ در اساطیر یونان، جوانی که با بال‌هایی از جنس پر و موم پرواز کرد. اما درحین پرواز بیش از حد به خورشید نزدیک شد، حرارت خورشید بال‌هایش را ذوب کرد و باعث سقوطش شد.

دلم می‌خواد خاکسترم تو یه کتابخونه پخش بشه، یا شاید حتا توی یه شهربازی. یه شهربازی دهه ۱۹۳۰ که توش می‌تونن سوار اون چیز سیاه بشی. اون... همون چیز...

باز کلمه رو گم کردم. چرخ و فلک؟ قطار هوایی؟ همون چیزی که سوارش می‌شی و دوباره جوون می‌شی. گردونه. آره. یه کارناوال دیگه هم هست که به شهر میاد و با خودش پلیدی میاره. «سوزش سر انگشتان...» شکسپیر.

شکسپیر رو یادمه. اسمش رو هم یادمه، یادمه کی بود و چیا نوشت. فعلا جاش امنه. شاید کسایی باشن که شکسپیر رو فراموش کردن. اونا باید صدایش بزنن: «مردی که "بودن یا نبودن، مسئله این است" رو نوشت.» البته نه فیلمش که جک بنی توش بازی می‌کرد، که البته اسم واقعییش بنجامین کوبلسکی بود و توی واوگان ایلنوی به دنیا اومد که حدود یک ساعت با شیکاگو فاصله داره. واوگان ایلنوی بعدها به گرین تاون مشهور شد، به خاطر یه مجموعه کتاب و داستان از یه نویسنده آمریکایی که واوگان رو ترک کرد و رفت لس آنجلس زندگی کنه. منظورم چیزه... همونی که دارم بهش فکر می‌کنم. وقتی چشمم رو می‌بندم می‌تونم توی ذهنم ببینمش.

قدیما دوست داشتم به عکسش پشت جلد کتاباش نگاه کنم. چهره‌ش لطیف بود، دانا بود، مهربون بود. یه داستان درباره پو نوشت. تا نذاره پو فراموش بشه. درباره آینده‌ای که توش کتاب‌ها رو می‌سوزوندن و فراموش می‌کردن. توی اون داستان، ما روی مریخ زندگی می‌کردیم، هرچند می‌تونستیم توی واوگان یا لس آنجلس باشیم، در نقش یه منتقد باشیم، در نقش کسایی که کتاب‌ها رو سرکوب و فراموش می‌کنن، در نقش کسایی که کلمه‌ها رو می‌گیرن، تمام کلمه‌ها، دیکشنری‌ها و رادیوهای پر از کلمات رو می‌گیرن. و

درست مثل همون آدما ما رو بیرن توی یه خونه و دونه به دونه توسط اورانگوتان ها به قتل برسیم، یا با چاله و آونگ^۱، در راه عشق خدای بزرگ، موترسور^۲...

پو. پو رو یادم میاد. موترسور رو هم. همینطور بنجامین کیلسکی و زنش سدی مارکس، که هیچ ربطی به برادران مارکس نداشت و اسم هنریش مری لیوینگاستون بود. همه‌ی این اسما توی سرم هستن. دوازده سالم بود.

کتابا رو خونده بودم، فیلما رو دیده بودم و سخت ترین چیز این بود که می‌دونستم باید اینا رو به خاطر بسپریم. چون اگه قرار باشه بعضیا کتابا رو بسوزونن یا فراموش کنن، مردم باید اونا رو به خاطر بسپرن. ما اونا رو به حافظه مون می‌سپریم. ما خود اونا می‌شیم. ما خود نویسنده می‌شیم. ما کتابای اونا می‌شیم. آخ... ببخشید. انگار باز یه چیزی رو گم کردم.

مثل یه مسیر که داشتم می‌رفتم و به بن بست رسیدم. حالا من تنهام، توی جنگل گم شدم و اینجام و دیگه حتا نمی‌دونم اینجا کجاست.

تو، تو باید یکی از نمایشنامه‌های شکسپیر رو یاد بگیری! تو برای من می‌شی "تایتوس و آندرونیکوس". یا تو، هرکی که هستی، تو می‌تونی یکی از رمانای آگاتا کریستی رو حفظ کنی. تو می‌شی "قتل در قطار سریع‌السیر شرق". یکی دیگه می‌تونه شعرای جان ویلموت، ارباب راکستر رو حفظ کنه و تو، تویی که داری اینو می‌خونی، هرکی که هستی، می‌تونی یکی از کتابای دیکنز رو بخونی و من هروقت بخوام بدونم چه بلایی سر بارنابی روح اومد، میام پیش تو. چون تو می‌دونی.

و آدمایی که کلمات رو می‌سوزونن، کسایی که کتابا رو از قفسه‌ها بر می‌دارن، آتشکارا و احمقا، اونایی که از افسانه و کلمه و رویا و هالووین وحشت دارن، و آدمایی داستانا رو روی تنشون نقش می‌زنن... بچه‌ها! شما

^۱ داستانی کوتاه اثر ادگار آلن پو

^۲ آنتاگونیست داستان "بشکه‌ی آمونتیلا دو" اثر ادگار آلن پو

می‌تونین توی زیرزمینتون قارچ پرورش بدین! و تا وقتی کلماتتون که همون آدم‌ها هستن، که روزا هستن، که زندگی منن، تا وقتی کلماتتون زنده بمونن، شما زندگی کردین و شما مهم بودین و شما دنیا رو تغییر دادین و من... اسمتون رو یادم نمیاد.

من کتابات رو حفظ کردم. اونا رو قبل از اینکه سر و کله آشکارا پیدا بشه توی ذهنم سوزوندم.

اما اینکه تو کی هستی رو یادم رفته. منتظر می‌مونم که یادم بیاد، درست همونطور که منتظر دیکشنری یا رادیو یا چکمه‌هام موندم، حتا اگه این انتظارم مثل قبلیا بی نتیجه باشه.

تنها چیزی که برام مونده یه جای خالی توی ذهنمه، جایی که قبلا تو بودی.

و حتا درباره اینم چندان مطمئن نیستم.

داشتم با یه دوست صحبت می‌کردم. گفتم: «این داستانا برات آشنا نیستن؟» تمام کلماتی که می‌دونستم رو بهش گفتم، اونایی که درباره هیولاهایی بودن که وارد خونه‌هایی می‌شدن که بچه توشون بود، اونایی که درباره مردی بودن که رعدوبرق می‌فروخت و کارناوال شومی که دنبالش می‌اومد، و مریخی‌ها و شهرای شیشه‌ای نابود شده‌شون و اون تونل‌های بی‌نظیرشون. همه کلمات رو براش گفتم و اون گفت چیزی درباره اونا نشنیده. گفت اونا وجود ندارن.

و من نگرانم.

نگرانم که نکنه من دارم اونا رو زنده نگه می‌دارم. مثل آدمای آخر اون داستان که توی برف پس و پیش می‌رفتن، کلمات داستانا رو به یاد می‌آوردن و تکرار می‌کردن، تا به واقعیت بی‌یوندن.

به نظرم این تقصیر خداست.

یعنی، همیشه انتظار داشت اون همه چیز رو یادش بمونه. نمی‌تونه. سرش خیلی شلوغه. پس شاید اون کارا رو به بقیه واگذار می‌کنه، مثلا می‌گه: «تو! تو تاریخ‌های جنگ صد ساله رو یادت بمونه. و تو، تو اوکاپی^۱ رو به خاطر بسپر. تو جک بنی رو یادت بمونه که درواقع بنجامین کبلسکی بود از واٹوگان ایالت ایلنوی.» و بعد، وقتی تو چیزایی که خدا وظیفه یادآوریشون رو بهت سپرده بود فراموش کنی، بوم. دیگه اوکاپی‌ای نیست. فقط یه سوراخ اوکاپی شکل توی دنیا می‌مونه، که قیافه‌ش یه چیزی بین غزال و زرافه‌ست. دیگه جک بنی‌ای نیست. واٹوگانی نیست. فقط یه سوراخ توی ذهنه که قبلا جای یه آدم یا یه مفهوم بوده.

نمی‌دونم.

نمی‌دونم کجا باید دنبالش بگردم. نکنه من یه نویسنده رو گم کردم، درست همونطور که یه زمانی یه دیکشنری رو گم کرده بودم؟ یا بدتر... نکنه خدا همین یه وظیفه کوچک رو به من داده بوده و من ناامیدش کردم؟ و به خاطر اینکه من فراموشش کردم اون دیگه از تمام قفسه‌ها رفته، از تمام کتابای مرجع رفته و دیگه تنها جایی که اون وجود داره، توی رویاهای ماست...

رویاها من. من چیزی از رویاهای تو نمی‌دونم. شاید تو خواب یه دشت رو نمی‌بینی که توی کاغذ دیواریه اما دوتا بچه رو می‌خوره. شاید تو نمی‌دونی که مریخ همون بهشته، جایی که مرده‌های عزیز ما می‌رن تا منتظرمون بمونن، و بعد شبانه ازمون تغذیه کنن. تو خواب یه مرد رو نمی‌بینی که به خاطر پیاده‌روی دستگیر شده.

من اینا رو خواب می‌بینم.

اگه اون وجود داشته، پس من گمش کردم. اسم خودش رو، اسم کتاباش رو، دونه دونه گم کردم. داستانش رو گم کردم.

و فکر کنم دارم دیوونه می‌شم، چون ممکن نیست این به خاطر پیری باشه.

^۱ حیوانی که ترکیبی از گورخر و زرافه است.

Vispaar-Ariana.blog.ir

اگه من همین یه وظیفه کوچک رو خراب کرده باشم، وای خدا، پس خواهش می‌کنم بذار یه کاری کنم، بلکه تو دوباره این داستانا رو به دنیا برگردونی.

چون، شاید، اگه این کار جواب بده، اونا دوباره به یاد میارنش. همه به یاد میارنش. اسمش یه بار دیگه با هالووین توی شهرای کوچک آمریکا عجین می‌شه، وقتی که برگای خشک مثل پرنده‌های ترسیده روی پیاده رو جست و خیز می‌کنن. یا با مریخ، یا با عشق. و اسم من از یاد ها می‌ره.

من حاضرم این تاوان رو بپردازم. اگه باعث می‌شه قبل از رفتنم، جای خالی‌ش توی کتابخونه‌ی ذهنم پر بشه.

خدای عزیز، دعای من رو بشنو.

آ... ب... پ... ت... ث... ج... چ...